

## هدایت از دنیای واقعی گریخت!

دکتر پیمان آزاد



به گمان من هدایت از دنیای واقعی گریخت. در صورتی که قبول داشته باشید دنیای واقعی هم وجود دارد. دنیای واقعی همیشه مطابق میل ما در نمی آید. گاهی کاری آن چنان هم نمی شود کرد. پس باید تسلیم بود. شاید هم هیچ وقت در نیاید. خوب باید گریخت؟ نمی گویم نباید؟ خود شما هستید که تصمیم می گیرید. البته باید ببینیم که این خود شما یعنی چه!

موضوع را قدری جدی بگیریم. هر چند می دانم یا نمی دانم جدی هست یا نیست! شاید همه کسانی که خیال می کنند نمی توانند دنیا را مطابق میلشان در آورند و یا ببینند و یا با آن سازگاری نشان بدهند ابتدا به اشباح و خیالات خود پناه می برند همچنان که هدایت برد بعد تصمیم می گیرند که این دنیا را طلاق بدهند. تصمیمی که خیلی دشوار است. هیچ چیز به دشواری رها کردن حیات نیست. حیاتی که سرانجام باید روزی آن را واگذاریم! همه چیز را می توان طلاق داد مگر دنیا را. وقتی نمی توانیم در این دنیا مطابق میل خود زندگی کنیم و شرایط را نامعقول و دشوار می بینیم، لاجرم به خیال بافی های خویش پناه می بریم. نوعی فرار از واقعیت. نوعی فرار از ناتوانی. نوعی فرار از شجاعت زیستن. آخر زیستن شجاعت می خواهد. وقتی آدمی قدری بیدار می شود این شجاعت کم رنگ تر می شود. شجاعت رابطه

معکوس با جهالت آدمی دارد. هدایت حتی از این وضعیت هم عبور کرد. عبور از وضعیت دشوار. با خود اندیشید برای چه باید رنج هستی را شاید بار هستی را، آنهم باین میزان از ناکامی (اوناکامی را چه می دانست و یا چه نمی دانست) تحمل کرد؟ چه پاداشی برای این تحمل وجود دارد؟ می بینید که انسان در همه حال به پاداش و مابه ازاء می اندیشد. همان مقدار که زندگی را تحمل می کنیم معلوم است که درگیر محاسبه پاداش ها هستیم. هدایت هم برای مدتی اندیشید. مدتی بود که با خود کلنجار می رفت که این زندگی ارزش زیستن را دارد یا ندارد. هدایت دنبال شعار نبود. همه می گفتند که زندگی در همه حال ارزش زیستن را دارد. فکری که هدایت همیشه به آن می خندید. یعنی نه به آن زهر خند می زد.

واقعیت ها را هم ذهن و فیزیک هدایت به او دیکته می کرد. هدایت می دید که تحمل این همه دشواری را ندارد. برای چه باید فقط رنج را تحمل کند؟ در کنارش لذتی نبود. نوشتن می توانست بصورت لذتی پایدار درآید ولی باید آن را رها می کرد. مگر تا چه مدت می توان از خود بیگاری کشید و بروی خود نیاورد! خوب مجال در آمدن



کارهایش هم نبود. او می بایست همه چیز را سانسور می کرد. خب بهتر نبود خود را برای همیشه از دید همگان سانسور میکرد. نگاهش در اینجا آزار می دید. نمی توانست چشم خود را بر همه چیز ببندد می توانست گوش خود را بگیرد که اصوات منکر را نشود. می توانست دماغ خود را بگیرد که بوی تعفن رانشنود. ولی با چشم خود که نمی توانست این کار را بکند. در هر لحظه پرتگاهی بود. پناهمگاهی نبود.

سرانجام با فروختن کتابخانه نسبتاً آبرومند خود، مهاجرت کرد. مهاجرت که نه، نیمه مهاجرت. در غرب هم تنها ماند. این تنهایی گریزناپذیر. هدایت با همه تنها بود. یا خودش هم تنها بود. دیگر اینکه نگاه غربی ها هم او را آزار می داد. دست کم پول نداشت که زندگی آبرومندانه ای دور از نگاه غریبه ها برای خود در غرب دست و پا کند. گور پدر خرافات. هر که هر طور می خواهد زندگی کند. ما هم داریم مطابق میل خود این ور دنیا زندگی می کنیم. ولی نه. او کم آورد. اینجا را کم آورد. هر چند از خانواده کم و بیش متولی بود. ولی نتوانست پول سازی کند. می توان گفت بی دست و پا بود. آدم بی دست و پا و فیلسوف ( لقبی است که ما به او می دهیم. خودش ادعای فیلسوفی دست کم نداشت ) و نویسنده آنهم در کشوری که بدشواری تیراژ کتاب از مرز صد جلد عبور می کرد، مگر راهی جز خودکشی دارد؟ اگر در غرب بود، عاقبت بخیر می شد. دست و پا زدن لازم نداشت. احترام به حقوق، کار خود را می کرد. از سوی دیگر روی درخواست راهم نداشت. هدایت نمی توانست و نتوانست از فرصت ها نیز استفاده کند. فرصت سوزی کرد. شاید خود راهم ملامت می کرد. آخر یکی از نشانه های

خودکشی ملامت بخود است که سرانجام تبدیل می شود به عناد بخود و سرآخر جلا داد خود و بعد مرگ!

هدایت همواره به بن بست می رسید. نمی توانست برای خود فرصت ایجاد کند. کسی هم به فکر این نایفه (؟) نبود که بماند. همه درگیر زد و بند های روزانه و شبانه خود بودند. هدایت بحساب نمی آمد. یعنی بحساب همه نمی آمد آنجا هم که می آمد هیچ کس برای او مایه نمی گذاشت؟ باید می گذاشتند؟ چرا؟ در واقع هدایت محلی از اعراب نداشت. همه آثار او به یک روز خوشگذرانی فلان و بهمان نمی ارزید. اینکه هدایت می خواست آثار خود را از بین ببرد، کار اشتباهی نمی کرد. اومی خواست این آثار را برای که بجا بگذارد. بگذارد که چه بشود؟ که فردا مردم از وضعیت دیروز با خبر بشوند. مگر این مردم وضعیت فردایشان از وضعیت دیروزشان بهتر خواهد بود. مردمی که در این وضعیت ها زندگی می کنند، چرا باید وضعیت خود را بخوانند. دارند این وضعیت را زندگی می کنند. این وضعیت را پوست و گوشت خود احساس می کنند. این فکرها بود که دست از سر او بر نمی داشت. تا اینکه بالاخره آنچه از آثارش مانده بود که منتشر نشده بود ریخت تو سطل آشغال. سطلی که از دست فرزانه تنها مرید جوانی که برای او مانده بود و از قضا در فرانسه آفتابی شده بود، هم در آن پانسیون محقر دور و کور ماند.

در آثار هدایت روزه ای به سوی نور نیست. همه منفذها گرفته است. جای نفس کشیدن هم نیست. فقط باید خود را تخدیر کرد. تخدیر کرد که بتوان وضعیت محتوم را تحمل کرد. بیشتر فضای زندگی در بوف کور کجا می گذرد؟ فضای بیرون گاهی کلیشه ای است. مثل نقاشی می ماند. ولی فضای داخل اتاق واقعی است. بیشتر به اندازه یک قبر است. آیا این زندگی ارزش ماندن دارد؟ بمانی که خود را تخدیر یا تحقیر کنی که کمتر آزار ببینی یا زجر



بکشی؟ یا کمتر تحقیر بشوی؟ براستی چه کسی نخستین بار این واژه تحقیر را اختراع کرد؟ هر که هست لعنت خدا بر او باد. اومسب بسیاری از جنگ ها و مصیب های زندگی امروز بشر است. شاید این هم بی انصافی باشد. بگذریم. در هر حال کاری جز گذشتن نیست. از همین روست که دغدغه فکری او مرگ بود. مرگ یعنی پایان همه چیز. مرگ همه مسایل را در چشم برهم زدن حل می کند. دیگر نیازی به تکاپو و تقلا نیست. هدایت هم سرانجام این راه را برگزید. وابستگی او به زندگی هم تمام شده بود. وابستگی او فقط کتابخانه اش بود که به ثمن بخش حراج شده بود. حتی نه آثارش. اگر دلش می سوخت فقط برای کتابهایش بود. تنها سرگرمی که مدتی از زندگی او را با عشق و علاقه پر کرده بود.

اکنون برای مرگ سرمایه گذاری لازم نبود. هیچ چیز لازم نبود. شیرگاز را باز می کنی و چند لحظه منتظر می مانی و همه چیز تمام می شود. البته همه چیز تمام نمی شود. خود ما تمام می شویم و یا تمام هم نمی شویم. از یک جای دیگر بشکلی دیگر سردرمی آوریم. نمی دانم. بین نظرات گوناگون گنج شده ام. هدایت یکبار هم خود را به رود سن انداخت. از بدحادثه نجات یافت. یعنی از آب او را بیرون کشیدند. شاید برای هدایت نباید کلمه نجات را استفاده کرد. نجات او در رفتن بود نه در ماندن. ماندن همه اش زجر و شکنجه و رنج و درد و مصیبت بود. نگاه کنید به آثار او از همه اشان مصیبت و نکبت می بارد. از همین روست که همه قهرمانان هدایت محکوم به مرگند. ببخشید محکوم به خودکشی هستند. نه اینجا جای زندگی است و نه

آنان مستحق حیات هستند. هدایت زندگی را این چنین می دید و دیدش هم درست بود. یعنی مطابق فلسفه اش درست در می آمد. مطابق بهره ای که از زندگی می برد و یا نمی برد درست در می آمد. مطابق واقعیتی که با آن سروکار داشت درست در می آمد.

هدایت نتوانست دنیای واقعی را تحمل کند. دنیای رجاله ها را می گویم. مگر دنیا جز رجاله چیز دیگری هم تولید می کند؟ مگر دنیای واقعی قابل تحمل است. غیر از بی خبران و کسانی که از شستشوی مغزی خود بی خبرند، مگر کس دیگری می تواند این دنیا را تحمل کند. تحمل که نه به زنده بودن خود نیز مباحثات کند! مغز انسان و نه ذهن انسان وسیله غریب و شگفت انگیزی است. این حجم کوچک می تواند کائنات را به ناپودی بکشانند. ذهن انسان بدجوری برنامه ریزی می شود. متاسفانه و یا خوشبختانه ( نمی دانم) کدام درست است. باور کنید راست می گویم ( جلوی ذهن انسان را نمی توان گرفت. هیترهای تازه نفس به شکل های غریب دیگر در راهند. تاریخ هنوز هیولاهای خوش ترکیب دیگری در آستین دارد. هر روز ممکن است سرو کله یکی اشان در بیاید. نه هیوم و نه مارکس و نه مارشال برمن توانستند کاری برای این بشریت از همه چیز بیگانه بکنند. از این رو برای من و تو دنیا آن به آن دارد غیر قابل تحمل تر می شود. پیامی است که از آثار هدایت تراوش می کند. بگذارید همه تقصیرها را بیندازم گردن خودش که ما را سرکار گذاشته است.

یک وقت شما به فکر خودکشی نیفتید. این حرف ها را هم جدی نگیرید. هر چند جدی به نظر می رسند. ما داریم دنیای اثیری هدایت را می شکافیم یا بازبینی می کنیم. البته به خیال خود. ادامه می دهیم: بعد برای چه باید این دنیا را تحمل کرد؟ عجب حرف نامربوطی می زنیدها! هدایت چشم انداز را برای استقرار یک جهان واقعی و معقول تاریک دید. خود را در برابر این جهان وحشی و نامعقول و نامرتب و عقب مانده عقیم و ناتوان یافت

دید نمی تواند تأثیری هر چند اندک حتی بعنوان یک نویسنده و متفکر داشته باشد. تأثیر یعنی چه؟ چه کسی در تاریخ جلوی اینهمه خونریزی را تاکنون گرفته است! دنیا آبتن انفجارهای مهیب بعدی است. زلزله واقعی در راه است. اینهمه فیلسوف هیچ کاری نکرده اند. ذهن بشر را پریشان تر کرده اند. سارتر خیال می کرد که با ناز کردن برای گرفتن جایزه نوبل دازد یا ریاکاری مبارزه می کند! امر بر آن بنده خدا هم مشتبه شده بود. تصورم این است که آخر عمری که به پستی افتاده بود چندی از کار خود پشیمان بنظر می رسید. از ادایی که سرگرفتن جایزه نوبل درآورده بود حرصش می گرفت. ولی کاری بود که شده بود. قابل بازگشت نبود. فیلسوف مدعی قافیه را باخته بود. لطفا مرا به بدبینی متهم نکنید. حرف های عجیب و غریب می زنی! برگردیم به سر وقت هدایت خودمان. او دید که نمی تواند نظرات خود را بروشنی مطرح کند. از این رو جهان خیالی خود را بنا کرد. این تنها هدایت نبود که دست به این کار زد. کافکا هم همین کار را کرد. خودکشی را نمی گویم. خیلی ها در عالم فکر خودکشی کرده اند. کامو هم همین اداها را بصورت دیگری در آورد. انسان از خود بیگانه را برخ همگان کشید. از دل این از خود بیگانان است که بن لادن درآمده است؟ اوژن یونسکو (برنده جایزه نوبل) هم در تنها رمانی که نوشت (می دانید که یونسکو نمایشنامه نویس بود. آنهم چه نمایش نامه نویسی. فرصت کردید کارهایش را بخوانید ارزش خواندن دارد) همین دنیا را ساخت. آلدوس هاکسلی هم همین خیال برش داشته بود. ولی بشکل خوش بینانه اش. یک دنیای کاملا ذهنی. بعضی اوقات معقول و بعضی

اوقات نامعقول. دنیایی که درخیال انسان شکل می گیرد و مابه آزایی در خاک ندارد. می توان گفت که هدایت رفته رفته موجود ناتوانی شد. نمی توان گفت که موجود ناتوانی بود. چرا که مشکل هدایت تنها مشکل ارتباط با جامعه ای خرافات زده بود. او می خواست که جهان پیرامون او مطابق با عقل و تجربه ودانش شکل بگیرد. ولی می دید که این خیال باطلی است. جامعه تحمل این وزن را نداشت. هدایت این را سرانجام دریافت. وقتی که دیگر حلقه دوستان در تهران تنگ تر شد. هر کدام کم کم پی کار خود می رفتند. وقتی که قدری اشتغالتمش کمتر و کمتر می شد، حساسیتش بیشتر و بیشتر می شد. بطوریکه یک روز به این نتیجه رسید که جامعه فرسنگها با این ایده هافاصله دارد. او دارد با سنگها حرف می زند. کله های سنگی. از حماقت و بلاهت خودش حالت تهوع پیدا کرد. آنهم ادعا برای فهمیدن مردم. کدام مردم؟ بگذارید فقط توده ای ها در پاره مردم حرف بزنند. بگذریم ازاینکه هدایت یک روز هم خیال هواداری حزب توده را داشت. با اینهمه برخی از محافل این ایده را (زندگی معقول را) مردودی شمارند. تکنولوژی یعنی چه؟ ادبیات یعنی چه؟ فلسفه یعنی چه؟ جامعه شناسی یعنی چه؟ زیست شناسی یعنی چه؟ کدام زیست؟ و بسیاری علوم دیگر یعنی چه؟ باید دنیال علوم غریبه رفت. متاسفانه هدایت در این علوم سابقه کاری نداشت. سوء سابقه البته داشت. در این عوالم تفحص و تجسس اندکی کرده بود. درهرحال هدایت می دید که درنخستین گام ها مانده است. راه طولانی است. توانایی رفتن ندارد یارای ماندن هم. بعد نمی تواند کوچکترین تأثیری در جامعه خود داشته باشد. که البته داشت. مدتی آمار خودکشی در تهران بالا رفت. از این رو آثار هدایت که تنها علت خودکشی همگانی ممکن بود محسوب بشود، به فوریت ممنوع اعلام شد. بازی با کلمات تا کی می تواند ادامه داشته باشد. هدایت

فریادش را در قالب کلمات می ریخت و یا کلمات را به ریخت فریادهایش در می آورد. درواقع خود را خالی می کرد. کاری که سرانجام از آن هم خسته و مانده شد. خودارضایی تاکی؟ کم کم تبدیل به یک عمل مکانیکی می شود. او برای این جامعه ساخته نشده بود. چه کسی را در این خصوص باید ملامت کرد! خوب چه باید می کرد؟ درست همان کاری را کرد که باید می کرد؟ یعنی به غرب مهاجرت کرد. فکر کردید که می گویم خودکشی کرد! اینجا را اشتباه کردید.

غرب مکان سرگردانی است. تازه در غرب است که آدم خود را پیدا می کند. تازه در غرب است که ممکن است آدم خود را پیدا نکرده گم کند. درغرب است که آدم خود را می شناسد. تازه در غرب است که آدمی نمی تواند از خودش فرار کند. خودش هر لحظه می خود را می گیرد. نه، درغرب می آدم باز می شود. بهترین محک زندگی در غرب است. جایی که نمی توانی خودبزرگ بینی خود را ارضاء کنی! آینه حقارت ترا مدام برخت می کشد. درغرب آدم بیشتر تو چشم است. ازاین رو غرب برای بخشی از روشنفکران شرقی مکان سرگردانی است. می آیند و می روند. دراینجا هم بند نمی شوند. نیاز به ویزا و اقامت دارند. از همه مهمتر نیاز دارند که پول داشته باشند. می گویند غرب وحشی است. درست است. غرب وحشی است. فقط حرف حساب سرش می شود. اینکه می گویم حرف حساب بی ربط نمی گویم. حساب یعنی حساب و محاسبه. برای ما شرقی ها مخصوصا عرفان زده ها زندگی حسابگرانه مردود است. نوعی غفلت از زندگی واقعی است. بنابراین

غرب معقول راهم نمی پسندیم. می خواهیم که بدون دردسر رایگان زندگی کنیم. بهای سختی که از ما می گیرند زیر سیبیلی در می کنیم. ازاین رو دوست داریم اینجا عرفانی باشد. با ما با معاشات رفتار کنند. با ما سازگاری نشان بدهد. مگر ما تخم دوزرده کرده ایم؟ اگر غرب با عرفان ما آشنا بشود، کمیت ما نیز لنگ می شود. کمک هزینه ها ازبین می رود. دست بالایش دیگر چه کسی برای ما، نه برای عارفان ما بنز آخرین مدل تولید کند! وسایل زندگی مدرن بسازد. راحتی از غرب می آید ولی راحتی در غرب نیست. دست کم برای ما نیست. جالب این است که هدایت دست باصطلاح عارف نما ها را هم خوانده بود. کسانی که می خواهند نفس خود را بکشند. خلوت خود را از جلوت خود سوا می کنند. در ظاهر عارف و عابدند و در باطن مثل همه زندگی می کنند. مثل همه که نه، مثل بعضی ها که باید زندگی بکنند. هدایت حساب خود را در یک داستان کوتاه با آنان نیز تصفیه کرده بود. نفس کشتن را نوعی تقلب در زندگی دیده بود. هدایت با واقعیت شوخی نداشت. تنها شوخی که با واقعیت کرد خودکشی بود. دید حریف واقعیت ها نمی شود. حریف آنچه هست. پس بجای کشتی گرفتن بهتر است تسلیم بشود. هم تسلیم شد و هم از واقعیت ها گریخت. سعی نکنید که در کلام من پارادوکس پیدا کنید. سعی نکنید جمع نقیضین بیابید. کمی حوصله و اندکی رو کردن به منطق فازی مشکل ما را حل می کند. همه چیز سیاه و سفید نیست. گاهی خود آدم مجموعه ای از تناقض ها می شود. مگر همه ما نیستیم؟ احوال خود را در یک روز نه یک ساعت زیر نظر داشته باشید، منطق فازی حقیقت خود را نشان می دهد. مولوی:

موج لشکرهای احوالم بین

هریکی با دیگری درجنگ و کین

برای هدایت آگاهی دادن هم خنده آور بود. به کی آگاهی بدهد. آگاهی بدهد که چه بشود. هنگامی که طفل بود. یا نه بزرگ شده بود ولی طفل نما



بود ادای روشنفکری را درمی آورد. ولی بعد خسته شد. گفت و گوهایش همیشه همراه با طنز و مسخره بود. زندگی را اینطور می دید. از این رو آگاهی برای او مسخره بود. مردم از چه باید آگاه می شدند؟ آگاهی چه دردی از آنان درمان می کرد؟ اصلا آگاهی یعنی چه؟ ما از چه باید آگاه بشویم؟ شاید آگاهی را خیر بگیریم بد نباشد. آنهم برای خالی نبودن عریضه گاهی از اتفاقاتی که در زندگی ما تاثیر دارد و ندارد آگاه بشویم بد نیست. اگر هم نشد نشده است. دنبال شر نباید رفت. دنبال چیزی باید رفت که در آن عاقبت بخیری

هدایت می توانست بماند اگر پشتوانه فکری او مجالی برای پیاده شدن حتی درفرادهای سرزمینش داشت. او نسبت به آینده هم بیمناک بود. آنچه بعدها اتفاق افتاد نشان داد که هدایت درست فکر می کرد. یعنی آینده رادرست دیده بود. شما به گفت و گوهای پرسوناژهای داستان های وی نگاه کنید. همه جا تاریک است. همه شکل رجاله ها رفتار و گفتار می کنند. نظمی و منطقی حاکم نیست. هرکس دستش به هرکس برسد ستم می کند. خورشیدی پیدا نیست. البته کورسوی چراغی گاهی

باشد. هدایت این را فهمید و نفهمید. آنجا که نفهمید کارش به خودکشی کشید. نمی دانم گاهی می خواهم خودکشی هدایت را باور نکنم. آخر هدایت برای چه خودکشی کرد؟ شما ملتفت موضوع شده اید؟ مثل اینکه موضوع برای من جا نیفتاده است. پس برای چه دارم می نویسم. لاهد می نویسم که بنویسم. چه چیزی را بنویسم. رشته کلام را گم کرده ام. چه فرقی می کند. مگر شما هنوز خواننده این عبارات هستید. از این اراجیف خسته نشده اید؟

پیدا می شود. پس بهترین گزینه رفتن است . رفتن از این خاکدان . او راه خود را تبلیغ کرد. ناخودآگاه هم تبلیغ کرد. در دوران شاه هم برای مدت ها انتشار کتاب هایش ممنوع بود. مثل اینکه هیچ کس حرف هدایت را نفهمیده بود. هدایت می گفت اگر ما در زندگی کردن مطابق میل و ایده خود اختیاری نداریم ؛ اجازه بدهید در رفتن از این زندگی یا در در رفتن از این زندگی اختیار با ما باشد. می گفتند نه باید بمانید و زجر بکشید. شکنجه بشوید. این تقدیر شماست . راه برو برگشت ندارید. در واقع هدایت می خواست بگوید که ما اختیار مردن هم نداریم . همه چیز باید در تقدیر ما از قبل تعیین شده باشد. بجای مردن باید ما را بکشند. این دیگر چه کاری است . خوب بگذارید خودمان خودمان را بکشیم . می گفتند نه . شما اجازه نذارید خود را بکشید. خودکشی معصیت است . اگر لازم باشد ما شما را می کشیم . خوب دیگر هدایت راهی جز در رفتن و در فرانسه آن بلا ( بلا که چه عرض کنم ) را سرخود آوردن نداشت. رفت ویلارا سرخود آورد. یا شرایط سرانجام این بلا را به او تحمیل کرد. شاید هم تقدیر او این بود که بدین گونه خاکدان راترک کند. مگر نه این است که هریک از ما به گونه ای جهان راترک می کنیم. هدایت این گزینه را داشت . یا برداشت. گوشش به هیچ عرب و عجمی هم بند نبود. فقط نمی دانم هدایتی که از مزگ نمی ترسید که می ترسید چرا بوف کور را در هندوستان چاپ کرد!

شما چطور ؟ پرسشی است که در ذهن هدایت همیشه جرقه اش روشن بود. هدایت نمی دانست که رجاله ها دلخوشی های این جهانی زیاد دارند. پول درآوردن

زرنگی کردن . کلاه سردیگران گذاشتن . کلاه سرخود گذاشتن . بی محابا دنبال سکسولوژی و تکنولوژی بودن . خود را به روشیه مطرح کردن حرف های قلبه سلمبه زدن از اینجا رفتن آنجا از آنجا آمدن اینجا . سرگردانی مداوم . وقتی شما نمی دانید سرگردانید و سرگردانی را عین خود گردانی می دانید چه فرقی می کند . خوب از زندگی راضی هستید. اینطور نیست . وقتی بقول هدایت دوع و دوشاب یکی است چه فرق می کند که شما چطور زندگی کنید. خوب زندگی می کنید. خوب هستید. حالا چه جور؟ فرقی نمی کند. برای هدایت چه جور زندگی کردن فرق می کرد. این بیماری بود که او را عذاب می داد. شما این را بیماری نمی دانید ؟ بیماری مطابق میل خود زیستن . مگر ما از خود ( خود را قبلا تعریف کرده ام ) اختیاری داریم . خوداست که اختیار ما را دارد . ما در اختیار خود هستیم . آیا موضوع برای شما جا افتاده است. به گمان من موضوع برای هدایت جا نیفتاده بود. او خود را در اختیار خود گذاشت. نخواست جنب و جوشی بکند. چرا باید می کرد ؟ مگر چه اتفاقی افتاد؟ مگر نه این است که هدایت یک روز دیر یا زود ( آیا زمان واقعت دارد ؟ دیروز و امروز از هم جدا هستند؟ آیا می توانید یک واقعه را که چند سال پیش اتفاق افتاده مثل کاری که دیروز داشتید به یاد بیاورید) باید می مرد. زود و دیرش فرق دارد ؟ اوخواست زودتر برود. جایی که همه ما می رویم . چرا برای خود افسوس نمی خوریم برا ی هدایت افسوس می خوریم . او مهمتر از ما است . اینطور فکر می کنید. طبقاتی فکر می کنید. طبقاتی فکر کردن ممنوع است. همه ما یکسان هستیم . حتی در حماقت هم همه ما یکسان عمل می کنیم . خیال می کنیم که یکی زرنکتر و یکی خنک تر است . همه ما در برابر آنچه طبیعت برای ما پخته و آماده کرده خنک تشریف داریم . بازی های ایده های گوناگون را فراموش کنیم . همه ما راسرکار می گذارند. نه ! فکر ما را سرکار می گذارد. با فکر دهانمان راشیرین می کنیم . درعالم واقعیت

شیرینی وجود ندارد. هدایت کم و بیش اینها را فهمیده بود. ماندن و یا رفتن. چه فرقی می کند. یا خود می اندیشید همین وقت که من دارم مهاجرت می کنم خیلی ها هم دارند بامن مهاجرت می کنند. مگر خون من از آنان رنگین تر است. این فکر ها را نباید کرد. این فکرها مختص اقلیت محدودی است. اقلیتی که نمی دانند برای چه زندگی می کنند. می دانند که برای چه نباید زندگی کنند. مرگ و زندگی برای هدایت مطرح بود که خود را کشت. ولی آیا برای شما مطرح است. فرقی بین مرگ و زندگی هست؟

هدایت می دانست که برای چه نباید زندگی کند. این دانستن البته مصیبت است. مصیبتی که دامنگیر روشنفکران غیر دینی می شود. روشنفکران عرفی را می گویم. روشنفکران لائیک را می گویم. چقدر نام برای روشنفکران درست کرده اند. روشنفکری هم شغل خوبی است. روشنفکران دینی خوشفکر تر و خوشبختترند. می دانند که نباید خودکشی کنند. می دانند که خودکشی گناه است. تقصیر را نمی توانند بگردن جامعه بیندازند. خودشان این جامعه را درست کرده اند. پس باید بسوزند بسازند. خودکشی متعلق به سکولارهاست. خوب آیا بهتر نیست سکولارها دسته جمعی خودکشی کنند. اینطور که بهتر است. هر دولتی چه در گذشته های دور و چه در آینده های نزدیک از کشتن دسته جمعی آنان راحت می شود. در ضمن از شر آنان نیز راحت می شود. کاری که وظیفه دولت است خودشان به بهترین وجه و کم خرجترین صورت انجام می دهند. هدایت این پیام را هم برای روشنفکران سکولار بجا گذاشت. نمی گویم وصیت کرد. چرا که وصیت یک

واژه دینی است و هدایت نمی خواست سرآخری درگیری این عوالم بشود. عوالمی که همه عمر برای او ناشناخته باقی مانده بود. خود را هم به نفهمی نمی توانست بزند. گیر کرده بود. دست خود را از پیش رو کرده بود. همه می دانستند که او قدری می فهمد که نمی فهمد. ولی نمی دانستند که این فهم کڑ است و سرآخر کار دست او می دهد که داد.

با اینهمه خودکشی او به ما چه ارتباطی دارد؟ آیا او (که نمی دانیم چیست) حق حذف خود را از این کره خاکی نداشت؟ اگر او نداشت چه کسی حق دارد که او را از این زندگی نکبت بار بقول خودش خلاص کند. خوب آیا بهتر نبود که خودش کار خودش را می ساخت. همانطور که ساخت. خودکشی حق مسلم او بود. درمان دردهای او بود. شاید نه، قطع کننده آلام روحی و جسمی او بود. پس چرا باید او از این حق محروم می کردیم؟ مگر ما خدای تا کرده دیگر آزار هستیم پس حق خودکشی را برسمیت بشناسیم. اینطور کار راحت تر می گذرد. دست کسی به خون کسی آلوده نمی شود. آیا بهتر نیست که این حق را به اعلامیه حقوق بشر اضافه کنیم. حق خودکشی را و آن را بنام هدایت ثبت کنیم. شاید هدایت تنها اثری که از خود بجا گذاشت اثر خودکشیش بود. اینهمه در باره خودکشی هدایت نوشته اند و هنوز هم می نویسند. لطفاً مرا استثنی کنید. اینها را نمی توان نوشتن اسم گذاشت. خودکشی برای بعضی جاها کاربرد دارد. زحمت بعضی ها را هم کم می کند. روشنفکران هم استعداد غریبی برای خودکشی دارند. شاید بدین ترتیب حجم اراجیفی که در تاریخ زده شده کمتر و کمتر بشود. متنی است که هدایت دارد سریشیرتی می گذارد. چراغی است که در دست گرفته و دارد راه را به روشنفکران عرفی نشان می دهد. کلاه را نمی گویم. مثل اینکه دارم داستان را از نو تکرار می کنم. بگذریم. همچنان که هدایت گذاشت!

